

# حافظه‌ی حافظ

## در «اندیشه»ی شاملو

محمدحسن عبدلی (محسن)

□ هر وقت اشعار شاملو را می‌خواندم، بی‌اراده غزلیات حافظ به ذهنم می‌آمد و هر کلمه‌یی از شعر او مرا به یاد اصطلاحات و تعبیرات اشعار حافظ می‌انداخت. به هیچ‌روی نیز نمی‌توانستم خود را از این قید و بند برهانم. پس بهتر آن دیدم که راز این تداعی را در اشعار آن دو جست‌وجو کنم.

بنابر این در این نوشته سخن، در مقایسه‌ی حافظ و شاملو نیست. بلکه، یافتن برخی مفاهیم و مضامین مشترک است میان دو قله‌ی بلند ادبیات کلاسیک و معاصر. حتا اگر فرض را بر آسمانی بودن تمام حافظ بگذاریم و شاملو را یکسره، زمینی در نظر گیریم، باز هم اصل موضوع تفاوتی نخواهد داشت. در این جستار، از عناصر شش‌گانه‌ی شعری،<sup>۱</sup> تنها به «اندیشه» می‌پردازیم.

عمق تأثیرپذیری و علاقه‌ی بسیار شاملو را به حافظ از گفته‌های زیر در می‌یابیم.

«... «لورکا» برای من جالب بود در مرحله‌ی اول اوایل «مایاکوفسکی» برای آن خشونتش و بعد «الوار» و «لورکا»، بعد از این‌ها وقتی این‌ها به کلی فراموش شدند حافظ جانشین همه‌ی آنها شد»<sup>۲</sup>. و نیز، درباره‌ی تصحیح دیوان حافظ‌اش چنین می‌گوید: «این امر کاری سخت و توان‌فرسا بود و سال‌ها وقت و کار صرف آن شد. البته سال‌ها به حافظ پرداختن، خود مزد خویش

استه حتا اگر هیچ نتیجه‌ی دیگری از آن حاصل نیاید...»<sup>۳</sup>.  
برای دستیابی به نتیجه‌ی مطلوب در این مقاله سه محور اساسی را مورد بحث قرار می‌دهیم، یعنی به‌واکوی مثلث انسان، عشق و تقدیر می‌پردازیم.

### ۱- انسان

انسان در اندیشه‌ی حافظ و شاملو سه ویژگی اصلی دارد و بر اساس همین ویژگی‌ها جایگاه وی بر بلندترین قله‌ی هستی است:

الف- مقام والای انسان: حافظ، بر اساس آموزه‌های قرآنی خویش، انسان را خلیفه‌ی الهی بر روی زمین می‌داند<sup>۴</sup> و فرشتگان را سجده‌کنندگان بر آدم<sup>۵</sup>. پس به‌درستی انسان خاکی را فراتر از فرشتگان آسمانی می‌نشاند:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند  
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
با من راه نشین باده‌ی مستانه زدند<sup>۶</sup>  
و شاملو نیز جاده‌ی از آدم‌بودن تا انسان‌شدن را چنان وصف می‌کند که آسمان بر انسان نماز برد:

من بودم / و شدم، ... / راست بدان  
گونه / که عامی‌مردی / شهیدی؛ / تا آسمان بر  
او نماز برد. / آری: / زیستن / و ولایت

والای انسان بر خاک را / نماز بردن...<sup>۸</sup>  
حافظ این ظلمت آباد ویران را شایسته‌ی مقام و مرتبه‌ی انسان نمی‌داند و برایش جز در عرش الهی جایگاهی نمی‌شناسد:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
آدم آورد در این دیر خراب آبادم<sup>۹</sup>  
و شاملو نیز «انسان» را «رب‌النوع و خویشاوند همه‌ی خداها»<sup>۱۰</sup> می‌خواند و معتقد است که این دنیا «بیتوته»<sup>۱۱</sup> بی‌ست که هم شأن انسان نیست و همان‌طور که حافظ فرمود:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست  
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی<sup>۱۲</sup>  
باید در جست‌وجوی «نغمه و چشمه و پرند» و بدر کامل و پگاهی دیگر<sup>۱۳</sup> بود و آرزوی «قله و درخت و انسانی دیگر» را در سر پروراند. آری، شاملو زاده‌شدن انسان را زادن در «هیاتی پُرشکوه» می‌داند:

از بیرون به درون آدمم: / ... نه به هیات  
گیاهی نه به هیات پروانه‌ی بی‌نه به هیات  
سنگی نه به هیات / برکه‌ی بی، / من به هیات  
«ما» زاده شدم / به هیات پُرشکوه انسان  
...<sup>۱۴</sup>

همان انسانی که «شرف کیهان»<sup>۱۵</sup> است:

انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.<sup>۱۶</sup>  
و حافظ‌وار فریاد بر می‌آورد که:



آدمی بودن / حسرتا! / مشکلی ست در  
مرز ناممکن. نمی بینی؟<sup>۱۷</sup>

باری، «حضور انسان» می تواند این  
«خراب آباد» را «آبادان» کند:

سالیان بسیار نمی بایست / دریافتن را /  
که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانی ست /  
که حضور انسان / آبادانی ست.<sup>۱۸</sup>

آری، انسان محجوری یا اومانیسیم<sup>۱۹</sup>  
شاملو، اومانیسیمی ست در برابر اصالت  
طبیعت و خدا:

سکوت آب / می تواند خشکی باشد و  
فریاد عطش؛ / سکوت گندم / می تواند  
گرسنگی باشد و غریو پیروزمند قحط /  
همچنان که سکوت آفتاب / ظلمات است /  
اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست  
۲۰...

اما در اندیشه‌ی حافظ انسان نه در برابر  
خدا، که در پی او و جانشین وی است و این  
جانشینی را خداوند به او بخشیده و وی را  
کرامت داده است.<sup>۲۱</sup>

با توجه به آن چه که گفتیم حافظ و  
شاملو اگرچه از دو دیدگاه متفاوت به انسان  
می نگرند اما سرانجام هر دو به یک نتیجه  
می رسند و آن، این که انسان کرامت دارد و  
هیچ یک از پدیده‌ها و موجودات را یارای  
برابری با او نیست. یعنی انسان اشرف  
مخلوقات و در رأس همه‌ی آنهاست.

ب- اختیار و اراده‌ی انسان: آدم که  
نیمی از «صلصال کالفخار»،<sup>۲۲</sup> «گل رسوب  
شده و خشک»، «حمام مستون»،<sup>۲۳</sup> «گل  
متعفن و بدبو، لجن» و «تراب»،<sup>۲۴</sup> «خاک»  
آفریده شد و نیمی از «روح»<sup>۲۵</sup> خدا؛ میان  
این دو بعد، مختار و صاحب اراده ماند تا خود  
انتخاب کند: انسان شدن یا حیوان بودن را.  
حافظ می گوید: خداوند آدم را از خوردن  
میوه‌ی ممنوعه بیم داد.<sup>۲۶</sup> لیکن به اراده و  
اختیار او خللی وارد نساخت و سرانجام آدم  
طعم میوه‌ی ممنوعه را چشید و همه‌ی  
نعمت‌ها را رها کرد تا اختیار و آزادی خویش  
را به دست آورد. اینک فرزندان او نیز آزادی  
و اختیار خویش را با هیچ بهشتی عوض

اشعار شاملو نیز می بینیم. اینک فصل ظهور  
انسان خدا گونه‌ی بی است که «نواله‌ی ناگزیر  
را گردن کج نمی کند».

مرا دیگر گونه خدایی می بایست /  
شایسته‌ی آفرینه‌ی بی / که نواله‌ی ناگزیر را /  
گردن / کج نمی کند. / و خدایی / دیگر گونه  
/ آفریدم.<sup>۲۳</sup>

حافظ می گوید تو انسانی هستی مختار  
و صاحب اراده. پس تلاش کن و امیدوار  
باش:

وصال دولت بیدارتر سمت ندهند  
که خفته‌ی تو در آغوش بخت خواب زده<sup>۲۴</sup>  
اراده و امید انسان، معجزه گر است. اما  
برای مردم «ناامید» و «خواب زده» معاد  
مقدر نیست:

زیستن / و معجزه کردن؛ / ورنه / میلاد  
تو جز خاطره‌ی دردی بیهوده چیست: /...  
معجزه کن معجزه کن / که معجزه / تنها /  
دست کار توست ... / نه / نوامید مردم را /  
معادئ مقدر نیست...<sup>۲۵</sup>

تنها، انسان‌های زبون و بی همت خود  
را اسیر دست تقدیر می دانند، نه «شیر آهن  
کوه»<sup>۲۶</sup> مردانی که آزاد و امینوار پنجه در  
پنجه‌ی سرنوشت افکنده، تا حد مرگ  
می جنگند، که بهشت را به «بها» می دهند،  
نه «بهانه»:

و تو بی احساس عمیق سرشکسته‌گی  
چه گونه از «تقدیر» سخن می گویی که جز  
بهایه‌ی تسلیم بی همتان نیست؟<sup>۲۷</sup>

ج- بار امانت انسان: اکنون انسان

نمی کنند:  
پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت  
ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم  
«انسان» شاملو نیز انسانی است عصیان  
گر و صاحب اراده که خود انتخاب می کند و  
می خواهد بهشتش را خود بسازد:

من / تنها فریاد زدم / نه! /... من بی نوا  
بنده گگی سر به راه / نبودم / و راه بهشت  
مینوی من / بز رو طوع و خاک ساری /  
نبود...<sup>۲۸</sup>

گاه عصیان و آزادی انسان به شک و  
اعتراض بر خلقت و کیفیت آن نیز  
می انجامد.

حافظ:  
پیر ما گفت: «خطا بر قلم صنع نرفت»  
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد<sup>۲۹</sup>  
و شاملو:

با این همه از یاد میر / که ما / من و تو  
/ انسان را / رعایت کرده ایم / (خود اگر /  
شاهکار خدا بود / یا نبود)<sup>۳۰</sup>

حافظ می گوید که اگر گردون بر خلاف  
اراده ام بگردد، چرخ را بر هم خواهیم زد. من  
به ذلت و خواری تن نمی دهم و اگر لازم  
باشد، سقف فلک را می شکافم و طرحی نو  
در می اندازم:

چرخ بر هم زرم ار غیر مرادم گردد  
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک<sup>۳۱</sup>  
بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم<sup>۳۲</sup>  
این عصیان و شورش را در جای جای

صاحب اراده، مسوول است و متعهد و باید در برابر اراده و اختیارش، پاسخگو باشد. به عبارتی دیگر انسان، تنها امانت دار و خلیفه‌ی خدا بر روی زمین است و اتفاقاً این امانت را به آن سبب به وی سپرده‌اند که آزاد و مختار است. سر حلقه‌ی زندان عالم می‌فرماید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند<sup>۳۶</sup>  
و انسان متعهد شده است تا این امانت  
الهی را به سلامت، به سر منزل مقصود  
برساند:

گر امانت به سلامت ببرم، باکی نیست  
بی دلی سهل بود، گر نبود بی‌دینی<sup>۳۷</sup>  
امانت الهی هرچه باشد و هر نامی که بر  
آن بگذاریم در اصل موضوع تغییری ایجاد  
نمی‌کند و آن، این نکته‌ی ظریف است که  
همین امانتداری، انسان را کرامت بخشید و  
بزرگواری کرد. و اگر قدرت خلوند یاری  
نمی‌کرد، زمین را یاری تحمل انسانی به  
این بزرگواری و سنگین قدری نبود: «و  
لقد کرمانا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر  
و...»<sup>۳۸</sup>

انسان زاده شدن تجسد و وظیفه بود... /  
توان جلیل به دوش بردن بار امانت / و توان  
غم ناک و تحمل تنهایی... / انسان /  
دشواری وظیفه است.<sup>۳۹</sup>  
و انسان مسوول‌گزیری ندارد جز اینکه  
کلام اش، کلامی متعهد و دردمند باشد:

هم‌چون تعهدی جوشان / کلام آخرین  
را / بر زبان جاری کردم... / و... / بار  
ایمان و وظیفه شانه می‌شکند، مردانه  
باش!<sup>۴۰</sup>

## ۲- عشق

مبحث عشق را در «اندیشه‌ی حافظ و  
شاملو در دو بخش بررسی می‌کنیم:  
الف- جایگاه عشق: چنان‌که پیش‌تر  
گفتیم، در آسمانی یا زمینی بودن این دو  
شاعر بحث نمی‌کنیم و فرض بر این است  
که عشق حافظ یک‌سره آسمانی و از آن  
شاملو تماماً زمینی است. اما اگر همین

عشق زمینی، عشقی انسانی باشد و متعالی،  
می‌تواند راهنما و راهبر باشد به سوی عشق  
آسمانی و الهی:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است  
عاقبت ما را بدان سر رهبر است<sup>۴۱</sup>  
و به جرات می‌توان گفت که عشق  
شاملو، عشقی کاملاً انسانی و باشکوه و  
راه‌گشاست. عشقی فراتر از پرده و رنگ و  
تعلقات:

در فراسوی مرزهای تن ات تو را  
دوست می‌دارم... / در فراسوی مرزهای  
تن ام / تو را دوست می‌دارم. / در آن  
دوردست بعید / که رسالت اندام‌ها پایان  
می‌پذیرد / و شعله و شور تپش‌ها و  
خواهش‌ها / به تمامی / فرو می‌نشینند... /  
در فراسوهای عشق / تو را دوست می‌دارم، /  
در فراسوهای پرده و رنگ.<sup>۴۲</sup>

عشقی فراتر از رنگ و لعاب و  
«ماتیک». شعری علیه «عشق مرداروار»  
حمیدی‌ها:<sup>۴۳</sup>

بگذار عشق این سان / مردار وار در دل  
تابوت شعر تو / تقلید کار دلقک قآنی /  
گندد هنوز و / باز / خود را / تو لاف زن / بی  
شرم تر خدای همه شاعران بدان!<sup>۴۴</sup>

به عقیده‌ی شاملو، حریم «کیمیای  
عشق» باید «رعایت» شود و از پستی و  
شرمندگی، مصون بماند.<sup>۴۵</sup> شاملو عشق را  
نه پناهگاهی امن که پروازی بی‌پروا  
می‌خواهد، آبی آبی. عشق را نه مرهمی  
راحت بخش، که شور شعله‌یی پر نور و  
حرارت می‌خواهد، سرخ سرخ.

همه / لرزش دست و دل ام / از آن بود  
/ که عشق / پناهی گردد، / پروازی نه /  
گریزگاهی گردد. / آبی عشق آبی عشق  
/ بهره‌ی آبی ات پیدا نیست. / و خنکای  
مرهمی / بر شعله زخمی / نه شور شعله / بر  
سرمای درون. / آبی عشق آبی عشق  
/ بهره‌ی سرخ ات پیدا نیست.<sup>۴۶</sup>  
آری، در نگاه هر دو شاعر «عشق»  
مقدس و والا است. حافظ «صدای سخن  
عشق» را بهترین و ماندنی‌ترین صداها

می‌داند:

از صدای سخن عشق، ندیدم خوش‌تر  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند<sup>۴۷</sup>  
و «بنده‌ی عشق» بودن را عین آزادی و  
رهایی از پریشان‌خاطری در هر دو جهان  
می‌خواند:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم  
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم<sup>۴۸</sup>  
شاملو نیز، «عشق» را فراتر و والاتر از  
«عدالت» می‌نشانند. چرا که اگر عشق باشد،  
ظلمی نخواهد بود تا دغدغه‌ی عدالت را نیاز  
افتد:

آن افسون کار به تو می‌آموزد که عدالت  
از عشق والاتر است. دریفا که / اگر عشق  
به کار می‌بود هرگز ستمی در وجود نمی‌آمد  
تا به عدالتی / نابه کارانه از آن دست نیازی  
پدید افتد.<sup>۴۹</sup>

عشق و عشق‌ورزی چرخه‌یی  
پایان‌ناپذیر و ابدی و ازلی است. حافظ عشق  
را بی‌آغاز و انجام می‌داند:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام<sup>۵۰</sup>  
و شاملو هم برای عشق پایانی متصور  
نیست:

عشق آمد و درد از جانم گریخت / خود  
در آن دم که به خواب می‌رفتم. / آغاز از  
پایان آغاز شد.<sup>۵۱</sup>

عشق فضیلتی است که اساس آفرینش  
بر آن نهاده شده است. آتشی است که در کل  
عالم گرفته، هستی همه‌ی موجودات چه  
زمینی‌ها و چه کربویان طفیل وجود  
عشق‌اند و دنیای بی‌عشق در وهم نیز  
نمی‌آید:

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری  
ارادتی بنما تا سعادت بیبری<sup>۵۲</sup>  
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد<sup>۵۳</sup>  
معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق  
در آب محبت گل آدم نسرشتی<sup>۵۴</sup>  
حافظ عشق را هنر و فضیلت می‌داند و  
از آنجا که «فلک به مردم نادان دهد زمام

مراد»<sup>۶۰</sup> آرزویش این است که فضیلت و هنر عشق چون دیگر فضیلت‌ها موجب حرمان نشود:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود<sup>۶۱</sup> شاملو نیز «حضور» و وجودداشتن را حاصل «عشق» می‌داند و یک «هنر» در خویش می‌شناسد و آن عشق است:

شگفتا / که نبودیم / عشق ما / در ما / حضورمان داد ... / و جز اینم هنری نیست / که آشیان تو باشم ، / تختات و / تابوت‌ات.<sup>۶۲</sup>

هم در دیوان حافظ و هم در اشعار شاملو عشق همزاد، همراه، راهنما و رهبر آدمی است. هیچ کمالی بی‌عشق امکان‌پذیر نیست و «انسان» بدون «عشق» مفهومی بوج و ناتمام است:

جلوه‌یی کرد رخت، دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد<sup>۶۳</sup> فرشته عشق نماند که چیست قصه مخوان بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز<sup>۶۴</sup> و در نگاه حافظانه‌ی شاملو:

با این همه، بی‌قلب در به در / از یاد مبر / که ما / من و تو / عشق را رعایت کرده ایم... / [ و ... ] انسان را / رعایت کرده‌ایم...<sup>۶۵</sup>

و ما که در روز الست،<sup>۶۶</sup> پرستش عاشقانه‌ی خدا را پیمان بسته ایم، اگر خواستار انسانیت و کمال هستیم می‌بایست در سفر از آدمی بودن تا انسان شدن، از راه راست ولی پر مخاطره‌ی عشق خارج نشویم:

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپردیم<sup>۶۷</sup> و سپردن این راه جز با عشق امکان‌پذیر نیست:

اگر عشق نیست / هرگز هیچ آدمی زاده را / تاب سفری این چنین / نیست...<sup>۶۸</sup> تنها سلاحی که در جنگ تقدیر به کار می‌آید و پیروزی آدمی را رقم می‌زند عشق است:

و عشقات پیروزی‌ی آدمی‌ست / هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.<sup>۶۹</sup>

ب- خونین بودن طریق عشق: در ادبیات فارسی بویژه گونه‌ی عرفانی آن راه عشق را راهی خونین توصیف کرده‌اند و برای رفتن از این راه باید از گریه‌های دشوار گذشت و بلاهای بسیار برخود هموار کرد. گرچه برخی مثل مولانا اعتقاد دارند:

«عشق، از اول چرا خونی بود؟ / تا گریزد آن که بیرونی بود»<sup>۷۰</sup> و بعضی مثل حافظ معتقداند: «عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها».<sup>۷۱</sup> اما می‌توان گفت که همه بر این قول متفق‌اند که: راهی بس خونین در پیش است و گذشتن از آن کار هر کسی نیست:

در راه رهنمانند وین هم‌رهان زناتند پای نگار کرده این راه را نشاید<sup>۷۲</sup> ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد<sup>۷۳</sup> به‌هر حال در اشعار حافظ و شاملو نیز این مفهوم را به خوبی می‌بینیم:

بحری‌ست بحر عشق که هیچش کناره نیست آن‌جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست<sup>۷۴</sup> شاملو هم در «سرود ابراهیم در آتش» از عشق والای بلند بالایی سخن می‌گوید که برای قلب، در خون نشستن با شمشیر عشق را شایسته‌تر می‌داند:

چه مردی! چه مردی! / که می‌گفت / قلب را شایسته‌تر آن / که به هفت شمشیر عشق / در خون نشیند.<sup>۷۵</sup>

«شیر آهن کوه مردی ... عاشق» که «پاشنه‌ی آشیل» و چشم اسفندیارش، «عشق» را نماز بردن است:

روبینه تنی / که راز مرگاش / اندوه عشق و / غم تنهایی بود<sup>۷۶</sup>

تنها سرنوشت خونینی که در انتظار چنین مردانی است «تیغ عشق» است و بس:

کشته‌ی غمزه‌ی تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ سزاست، هرکرا درک سخن نمی‌کند<sup>۷۷</sup>

### ۳- تقدیر یا فاتالیسم<sup>۷۸</sup>

سایه‌ی سنگین تقدیر را بر شعر فارسی از آغاز پیدایش آن، به روشنی می‌توان دید، اما از نیمه‌ی دوم قرن پنجم به بعد، با پیروزی و تسلط اشاعره بر گستره‌ی فرهنگ و دین و اجتماع ایران اسلامی، این سایه پررنگ تر و سنگین تر می‌شود و قرنهای متمادی ذهن و زبان شاعران این مرز و بوم را شدیداً متأثر از تفکر اشعریان می‌یابیم.

حافظ نیز هرچند از این جمع برکنار نیست و می‌گوید: همه آن بود که بر لوح جبین بود یا:

در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم  
 «کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیر ما»<sup>۷۹</sup>  
 اما گاه نیز به تلاش در راه تغییر دادن  
 سرنوشت امید می بندد:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند  
 آنقدری دل که توانی بکوش<sup>۸۰</sup>  
 اما شاملو نزدیک به شش قرن بعد از  
 حافظ آمده است و طبعاً در طول این قرن‌ها  
 بینش آدمیان و تفکر آنان تغییر بسیار کرده  
 است، بیشتر به اختیار اعتقاد دارد. لیکن گاه  
 نیز خود را در مقابل سرنوشت و تقدیر ناتوان  
 می بیند. اما به طور قطع و یقین تقدیری که  
 شاملو از آن می گوید، همان تقدیری نیست  
 که حافظ بیان می کند. شاید تقدیر و  
 سرنوشت مورد نظر شاملو متأثر از جبر  
 تاریخی باشد که ماتریالیست‌ها مطرح  
 می کردند:

از چار جانب / راه گریز بر بسته است ...  
 / قاضی تقدیر با من ستمی کرده است. /  
 به داوری / میان ما را که خواهد گرفت<sup>۸۱</sup>؟  
 حافظ می گوید امیدی برای اصلاح  
 نیست، زیرا تقدیر من چنین است:

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ  
 چون که تقدیر چنین است، چه تدبیر کنیم<sup>۸۲</sup>؟  
 شاملو نیز می گوید، من در این دنیا اسیر  
 جبر بودم و نتوانستم جهانی دیگر و انسانی  
 دیگر بیافرینم و از من و ما کاری ساخته  
 نبود:

دستان بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم انداز  
 را به جان در بر کشم / هر نغمه و هر چشمه  
 و هر پرند / هر بدر کامل و هر پگاه دیگر را  
 / هر قلعه و هر درخت و هر انسان دیگر را /  
 رخصت زیستن را دست بسته دهان بسته  
 گذشتم دست و دهان بسته / گذشتم<sup>۸۳</sup>  
 بارها می بینیم که تنها پاسخ حافظ این  
 جمله است: تقدیر چنین بود ...

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ؟  
 تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی<sup>۸۴</sup>؟  
 گفتیم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود  
 گفتا: چه توان کرد که تقدیر چنین بود ...<sup>۸۵</sup>  
 شاملو هم تنها پاسخ «انسان» را در برابر

«زمین» این چنین می داند: تقدیر چنین  
 بود ...

... اما تو روی از من بر تافتی، که آهن  
 و مس را از سنگ پاره / کشنده تر یافتی که  
 هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از /  
 قربانیان بدکنشی‌های خویش بارور کردی  
 ... / انسان زیر لب گفت: تقدیر چنین بود.  
 مگر آسمان قربانی بی می خواست.<sup>۸۶</sup>

هابیلی بودن نیز رسالتی ازلی  
 ابدی است. سرنوشتی گزیرناپذیر که از آن  
 گریزی نیست:

عیبم مکن به رندی و بدنامی، ای حکیم  
 کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمت<sup>۸۷</sup>  
 نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس  
 بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست<sup>۸۸</sup>  
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر  
 کاین سلبقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد<sup>۸۹</sup>  
 آری دردی پایان ناپذیر، سرنوشتی  
 محتوم و قتل همه‌ی هابیل‌های زمانه به  
 دست قابیل‌های بی رحم روزگار.

زخم و لعنتی جاودانه که انتهای هر یک  
 آغاز زخم و لعنت تازه‌ی ست:

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت  
 توست / یا لعنتی ست جاودانه؟ / که این  
 فروکش درد / خود انگیزه‌ی دردی دیگر  
 بود ...<sup>۹۰</sup>

«بیهوده مگوی! / دست من است آن /  
 که سلطنت مقدرت را / بر خاک / تثبیت /  
 می کند. / جاودانه گی ست این / که به جسم  
 شکننده‌ی تو می خلد / تا نام ات ابد ال آباد /  
 افسون جادویی‌ی نسخ بر فسخ اعتبار زمین  
 شود. / به جز این ات راهی نیست: / به درد  
 جاودانه شدن تاب آری لحظه‌ی ناچیز!»<sup>۹۱</sup>

پس رنجش کافری ست. تو چه می دانی  
 که پس پرده چه می گردد، بهتر آن است که  
 لب از شکایت فروبندی و این فرصت یگانه  
 را غنیمت دانی و با شادی و شکرگزاری از  
 «آستانه‌ی اجبار» بگذری:

حافظ:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
 که در طریقت ما کافری ست رنجیدن<sup>۹۲</sup>

مکن حافظ از جور دوران شکایت  
 چه دانی تویی بنده کار خدایی<sup>۹۳</sup>؟  
 گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت  
 قطره‌ی باران ما گوهر یکدانه شد<sup>۹۴</sup>  
 شاملو:

بدرود! / بدرود! (چنین گوید بامداد  
 شاعر: /) / رقصان می گذرم از آستانه‌ی اجبار  
 / شادمانه و شاکر ... / فرصت کوتاه بود و  
 سفر جان گاه بود / اما یگانه بود و هیچ کم  
 نداشت. / به جان منت پذیرم و حق گزارم<sup>۹۵</sup>  
 کوتاه است در، / پس آن به که فروتن  
 باشی.<sup>۹۶</sup>

اما این رنج‌ها و سختی‌ها بی نتیجه  
 نیست. آن که با فروتنی غم‌ها را به جان  
 می خورد، دلش را صفا می بخشد و قابل  
 فیض می کند:

از امتحان تو ایام را غرض آنست  
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد<sup>۹۷</sup>  
 افزون بر این، داوری عادل، کارهای ما  
 را داوری خواهد کرد و این خود امید و نشاط  
 می آفریند و رنج‌ها و دردها را قابل تحمل  
 می کند:

خوش کرد داوری فلکت روز داوری  
 تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری<sup>۹۸</sup>  
 که:

... داوری آن سوی در نشسته است.<sup>۹۹</sup>  
 همان گونه که «چیستی» و «چگونگی»  
 به اختیار ما نیست:

ای کاش آب بودم / گر می شد آن باشی  
 که خود می خواهی.<sup>۱۰۰</sup>

از کوچ اجباری و حتمی نیز گریزی  
 نیست. هجرتی که رهنمون رهایی از ظلمت  
 و حجاب تن است:

حجاب چهره‌ی جان می شود غبار تنم  
 خوشامدمی که از آن چهره پرده بر فکنم<sup>۱۰۱</sup>  
 حجاب راه تویی حافظ از میان بر خیز  
 خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود<sup>۱۰۲</sup>  
 این کوچ و غیبت اجباری از حجابی  
 ناپایدار بودن خود آغازی حضوری جاودانه  
 است. «شدنی» ست از آدمی به «انسانیت».  
 تنها تو / آن جا موجودیت مطلق، /

موجودیت محض، / چرا که در غیاب خود  
ادامه می‌یابی و غیابات / حضور قاطع  
اعجاز است. ۱۰۳

تا نپنداری که با مرگی اجباری همه چیز  
تمام شده و رسته‌یی :

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است  
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد، رستم ۱۰۴  
چرا که مرگ پایان راه یا به قول  
سپهری پایان کبوتر نیست :

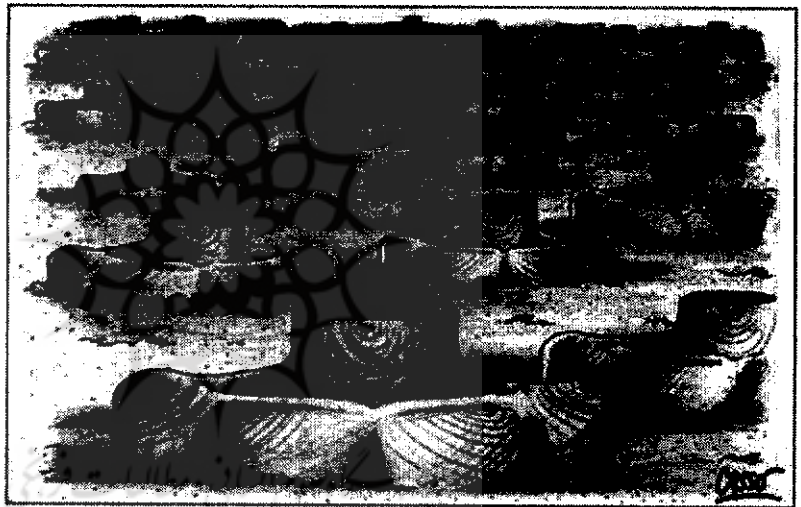
آن گاه دانستم / که مرگ / پایان  
نیست. ۱۰۵

و کلام آخر شاملو این است که :  
من کلام آخرین را / بر زبان جاری

برگ‌های ناشی از زمان، مکان و ...  
یکی ست و همگی آنان به ما، عشق به  
آزادی، عدالت، نیکی و در یک کلمه خداوند  
را می‌آموزند و بس . ■

### پی نوشت‌ها

۱- آقای دکتر شفیعی کدکنی در تعریف شعر گفته‌اند:  
«شعر گره‌خوردگی عاطفه و تخیل است که در زبانی  
آهنگین شکل گرفته است» که عناصر سازنده‌ی آن  
عبارت خواهد بود از عاطفه، تخیل، زبان، موسیقی،  
قالب. اما می‌دانیم که شعر به سبب آمیختگی با  
کلمات هیچگاه نمی‌تواند از قید «اندیشه» رهایی  
یابد. پندار این به اعتقاد ما عنصر ششم شعر اندیشه  
است: ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط  
سلطنت، شفیعی کدکنی، محمد رضا، چاپ اول،  
۱۳۸۰، تهران، انتشارات سخن، ص ۸۶.



- ۲- نقد آثار شاملو، دست غیب، عبدالملی، چاپ  
سوم، ۲۵۳۷، تهران، انتشارات ی‌پار، ص ۱۲۱.
- ۳- حافظ شیرازی به روایت احمد شاملو، چاپ  
سوم، ۱۳۶۰، تهران، انتشارات مروارید، ص ۵۰.
- ۴- قرآن مجید، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰.
- ۵- سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۴.
- ۶- دیوان حافظ، به تصحیح سید ابوالقاسم انجوی  
شیرازی، چاپ هشتم، ۱۳۷۲، سازمان انتشارات  
جاویدان، غزل ۱۷۱، ابیات ۱ و ۲.
- ۷- مجموعه آثار شاملو، دفتر یکم: شعرها، ی‌پ  
دوم، ۱۳۸۰، زمانه نگاه، ص ۷۲۸.
- ۸- همان جا، ص ۸۳۰.
- ۹- دیوان حافظ، همان، غزل ۳۷۲، بیت ۳.
- ۱۰- مجموعه آثار شاملو، همان، شعر «دیگر تنها  
نیستم»، صص ۲۱۹ و ۲۲۰.
- ۱۱- همان جا، شعر: «عاشقانه»، ص ۸۳۸.
- ۱۲- دیوان حافظ، همان، غزل ۴۹۷، بیت ۷.
- ۱۳- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۹۷۴ و  
۹۷۵.
- ۱۴- همان جا، ص ۹۷۳.
- ۱۵- همان جا، صص ۸۷۶ و ۸۷۹.

- ۱۶- همان جا، ص ۲۲۳.
- ۱۷- همان جا، ص ۹۵۰.
- ۱۸- همان جا، ص ۲۹۹.
- ۱۹- رجوع شود به : فرهنگ لغات کتب دکتر علی  
شریعتی، چاپ سوم، ۱۳۷۶، قلم، ص ۸۴.
- ۲۰- مجموعه آثار شاملو، همان، ص ۷۲۶.
- ۲۱- سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۲۰.
- ۲۲- سوره‌ی الرحمن، آیه‌ی ۱۴.
- ۲۳- سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۲۸.
- ۲۴- سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۵۹.
- ۲۵- سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۲۹.
- ۲۶- سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۵.
- ۲۷- دیوان حافظ، همان، غزل ۳۷۵، بیت ۶.
- ۲۸- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۷۲۷ و  
۷۲۹.
- ۲۹- دیوان حافظ، همان، غزل ۲۰۴، بیت ۶. ۳۰-  
مجموعه آثار شاملو، همان، ص ۶۰۴.
- ۳۱- دیوان حافظ، همان، غزل ۳۱۸، بیت ۶.
- ۳۲- همان جا، غزل ۳۳۶، بیت ۱.
- ۳۳- مجموعه آثار شاملو، همان، ص ۷۲۹.
- ۳۴- دیوان حافظ، به کوشش دکتر خلیل خطیب  
رهبر، ی‌پ سی و سوم، پاییز ۱۳۸۱، انتشارات صفی  
علیشاه، غزل ۴۲۱، بیت ۹.
- ۳۵- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۸۰۳ و ۸۳۱  
و ۸۳۳.
- ۳۶- همان جا، ص ۷۲۷.
- ۳۷- همان جا، ص ۸۹۳.
- ۳۸- رجوع شود به : انسان، مجموعه آثار شماره‌ی  
۲۴، دکتر علی شریعتی، چاپ پنجم، تابستان ۱۳۷۵،  
تهران، الهام، ص ۱۲.
- ۳۹- دیوان حافظ به تصحیح سید ابوالقاسم  
انجوی شیرازی، همان، غزل ۱۷۱، بیت ۵.
- ۴۰- سوره‌ی احزاب، آیه‌ی ۷۷.
- ۴۱- دیوان حافظ، همان، غزل ۴۲۳، بیت ۷.
- ۴۲- سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۷۰.
- ۴۳- مجموعه آثار شاملو، همان، ص ۹۷۴.
- ۴۴- همان جا، ص ۷۲۶.
- ۴۵- همان جا، ص ۹۲۲.
- ۴۶- مثنوی معنوی، دفتر اول، شرح جامع، کریم  
زمانی، چاپ دهم، ۱۳۸۱، تهران، اطلاعات، ص ۹۱،  
بیت ۱۱۱.
- ۴۷- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۳۹۹ و ۵۰۰.
- ۴۸- همان جا، شعر «برای خون و ماتیک»، صص  
۲۸ تا ۳۳، در خطاب به «مهدی حمیدی» که گفته  
بود: گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم.
- ۴۹- همان جا، ص ۳۳.
- ۵۰- همان جا، شعر «چلچلی»، صص ۶۰۳ تا ۶۰۷.
- ۵۱- همان جا، ص ۷۲۸.
- ۵۲- دیوان حافظ، همان، غزل ۲۴۸، بیت ۷.
- ۵۳- همان جا، غزل ۴۲۲، بیت ۱.
- ۵۴- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۸۹۳ و ۸۹۴.
- ۵۵- دیوان حافظ، همان، غزل ۱۳۰، بیت ۳.
- ۵۶- مجموعه آثار شاملو، همان، ص ۶۷۳.
- ۵۷- دیوان حافظ، همان، غزل ۵۰۱، بیت ۱.

کردم ... / هم چون تمهدی جوشان / کلام  
آخرین را / بر زبان / جاری کردم ... / اسم  
اعظم / ( آن چنان / که حافظ گفت / ) و  
کلام آخر / ( آن چنان / که من می‌گویم ). ۱۰۶  
چنان که دیدیم «اندیشه» های حافظ و  
شاملو، هم چون دو چشمه‌سار زلال و پاک،  
گرچه از گلرگاه‌های متفاوت و پیچ‌وخم‌های  
مختلف می‌گذرند، سرانجام در دریای ژرف  
«اندیشه‌ی انسانی» به هم می‌پیوندند. اساساً  
اگر خشوها و زواید و برخی مسایل فرعی را  
از اندیشه‌ی اصیل بزرگان ادب و هنر و  
فرهنگ و ... کنار بزنیم، سرانجام به یک  
اصل مشترک خواهیم رسید .

و سخن آخر، این‌که: فطرت پاک و  
انسانی بزرگان و اندیشمندان، در پس شاخ و

**منابع**

- ۱- قرآن مجید.
- ۲- ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، چاپ اول، ۱۳۸۰، انتشارات سخن، تهران.
- ۳- انسان، مجموعه‌ی آثار شماره‌ی ۲۴، دکتر علی شریعتی، چاپ پنجم، تابستان ۱۳۷۵، الهام، تهران.
- ۴- حافظ شیرواز، به روایت احمد شاملو، چاپ سوم، ۱۳۶۰، انتشارات مروارید، تهران.
- ۵- دیوان حافظ، تصحیح سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، چاپ هشتم، ۱۳۷۲، سازمان انتشارات جاویدان، تهران.
- ۶- دیوان حافظ، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، چاپ سی و سوم، پاییز ۱۳۸۱، انتشارات صفی علیشاه، تهران.
- ۷- فرهنگ لغات کتب دکتر شریعتی، چاپ سوم، ۱۳۷۶، قلم، تهران.
- ۸- گزیده‌ی غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، ۱۳۶۵، تهران.
- ۹- مجموعه‌ی آثار شاملو، دفتر یکم، چاپ دوم، ۱۳۸۰، انتشارات زمانه نگاه، تهران.
- ۱۰- مثنوی معنوی، دفتر اول، شرح جامع، کریم زمانی، چاپ نهم، ۱۳۸۱، انتشارات اطلاعات، تهران.
- ۱۱- مثنوی معنوی، دفتر سوم، شرح جامع، کریم زمانی، چاپ پنجم، ۱۳۸۰، انتشارات اطلاعات، تهران.
- ۱۲- نقد آثار شاملو، عبدالملکی دستغیب، چاپ سوم، ۲۵۲۷، انتشارات چاپار، تهران.

- ۵۸- همان جا، غزل ۱۵۳، بیت ۱.
- ۵۹- همان جا، غزل ۴۴۶، بیت ۵.
- ۶۰- همان جا، غزل ۲۸۶، بیت ۵: فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.
- ۶۱- همان جا، غزل ۲۱۷، بیت ۵.
- ۶۲- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷.
- ۶۳- دیوان حافظ، همان، غزل ۱۵۳، بیت ۲.
- ۶۴- همان جا، غزل ۲۷۸، بیت ۳.
- ۶۵- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۶۰۷.
- ۶۶- سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۱۷۲.
- ۶۷- دیوان حافظ، همان، غزل ۳۳۳، بیت ۴.
- ۶۸- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۵۹۶.
- ۶۹- همان جا، صص ۴۹۶.
- ۷۰- مثنوی معنوی، دفتر سوم، شرح جامع، کریم زمانی، چاپ پنجم، ۱۳۸۰، تهران، اطلاعات، صص ۱۲۰۹، بیت ۳۷۵۱.
- ۷۱- دیوان حافظ، همان، غزل ۱، بیت ۱: الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها / که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.
- ۷۲- گزیده‌ی غزلیات شمس، تصحیح شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۶۵.
- ۷۳- دیوان حافظ، همان، غزل ۲۴۰، بیت ۴.
- ۷۴- همان جا، غزل ۳۱، بیت ۱.
- ۷۵- مجموعه آثار شاملو، همان، صص ۷۷۶.
- ۷۶- همان جا، صص ۷۲۷.
- ۷۷- دیوان حافظ، همان، غزل ۱۹۵، بیت ۱۱.
- ۷۸- رجوع شود به: فرهنگ لغات کتب دکتر شریعتی، همان، صص ۲۷۹.
- ۷۹- دیوان حافظ، همان، غزل ۶، بیت ۳.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

**وداعیه‌ی ناخودآگاه!**

از آخرین نامه‌های همکار عزیزمان زنده‌یاد استاد محمدعلی مولوی عربشاهی به سردبیر در انگلستان:  
هیچ دستاویزیم آن ساعت که ساعت در رسد نیست الا آن که بخشایش کند پروردگار

بسم الله الرحمن الرحیم  
باید که پیش از رفتن از این عالم  
و تیرگی در فرشته‌ی بار خدایان  
سردر و سپاسگزار شدیم  
ایمان که از این عالم محمد مصباح  
ایمان بر پشت زمین هم وقت آن که نیست  
کرمه محبت فرمودند یعنی نسبت کنند  
نیز بر پشت زمین باید رفت - و یعنی در وقت  
دستاویزیم آن ساعت که ساعت در رسد  
تو جان ایمان که جز ترس نیست

محمد مصباح  
۸۴/۱/۱۳